



سودابه

بخش اول



بود برای اینکه خرج بایای مفت خورمان را بدهد. شب‌ها که برمی گشت خانه، پوست دست و پایش چروکیده و ترک خورده بود از بیس در تشت آب مانده بود برای شستن رخت و لباس مردم.

سودابه برایش روغن دنبه می مالید و حالا رخت و لباس خود مامان بوی گند می گرفت. از بوی روغن دنبه متنفرم. گاهی مامان دستی به سرم می کشید و از بوی روغن غرق ام می گرفت.

سودابه بیشتر از مامان برایم مادری کرد. ۱۲ سال داشت که ناهار درست می کرد و وقتی خودش دبیرستانی بود از مدرسه بدو بدو خودش رادم دبستان من می رساند تا دنبالم بیاید.

حالا هم که ازدواج کرده تا برود سر خانه و زندگی خودش و یک نفس راحت بکشد، باز هم دارد جور در به ذری ما و بدبختی مان را می کشد.

اپیزود دوم: دوران عاشقی

در پارک نشستام و دارم سیگار پشت سیگار دود می کشم. این چه مرضی است که مثل خوره به جانم افتاده است؟ سودابه راست می گوید. همه فکر و ذهنم شده آید! در خیابان راه می روم و خاطرات روزهای بونوش دست از سرم برنمی دارد. چهار سالی می شد که با دیدن آید زندگی برایم معنا و مفهوم دیگری پیدا کرده بود. وقتی با او در خیابان راه می رفتم حس می کردم سوپرمن در خیابان راه می رود. او به من انگیزه و امید داده بود. فکری می کردم خوشبخت ترین مرد روی زمین.

سودابه می گفت: تو هنوز کم سن و سالی و در اولین تجربه رابطه نباید اینقدر احساس خراج کنی. می گفت این دختر هم سنی ندارد و فردا که از ارتباط با تو پشیمان شود، ضربه احساسی می خوری و با کله می روی توی دیوار؛ آن وقت بیا و جمعش کن!

این ها را که می گفت عصبی می شدم. با خودم می گفتم خواهرم چه می داند عشق یعنی چه؟ تا بوده که دو عواهای مادر و پدرمان را دیده است. بعد هم دست خواستگارش را گرفته و با هم زیر یک سقف رفته اند. هیچ وقت ندیده بودم مثل آید! لباس بیپوشد و شوخی کند و بخندد. اصلاً همان خنده های آید! بود که دلم را می برد. همان که سودابه به آن می گفت سبکسری؛ اما من برایش ضعف می کردم.

زل زد به چشم هایم و گفت دختری که رز لب نارنجی می زند و کفش پاشنه ۱۰ سانتی قرمز می پوشد و با تو در کوچه راه می رود و غش غش می خندد زن زندگی نیست! بچه تو چطور می خواهد به چنین دختری بگوید مادر؟

گفتم ای بابا خواهر من دوره و زمانه عوض شده. تو چرا اینقدر عقب مانده و قدیمی فکر می کنی؟

می گفت برای راضی کردن مامان روی او حساب نکنم. اما من با خودم فکر می کردم از بیس راضی کردن مامان برمی آیم.

در تمام طول دوران خدمت فقط به آید! فکرمی کردم. هر بار فرصتی می شد و چند ساعتی مرخصی می گرفتم با دوستان هم خدمتی ام در شهر کشی می زدیم و بستنی می خوردیم و من هم به آید! زنگ می زدم. اوایل خیلی ابراز دلتنگی می کرد. تمام رؤیاهایم را با او مرور می کردم و می گفتم زود برمی گردم. چند ماه یک بار در مرخصی او را می دیدم.

یک بار وقتی برگشتم و با او قرار گذاشتم من را که دیدم آخم هایش در هم رفت. قیافه گرفته بود و محل نمی گذاشت. گفتم چه شده؟ گفت بعد از این همه وقت آمدی همدیگر را ببینیم اما سوغاتی برایم نیاوردی! آید!

گفتم از یادگان چه چیزی می توانستم بیاورم؟ توقع داشتم بعد از این همه وقت اینقدر از دیدنم ذوق کند که فکر این حرف ها نباشد.

با دلخوری از هم جدا شدیم. از آن روز به بعد هر بار با او حرف می زدم، سرسنگین و سرد بود. حتی چند بار جواب تلفن را نداد و بعداً می گفت متوجه تماسم نشده است، با اینکه روزهای اول می گفت گوش می دادم و خودم جدا نمی کند تا من زنگ بزنم.

دیگر چیزی از خدمتم نمانده بود که یک بار دیگر او را دیدم. می گفت عجله دارد و باید برود. گفتم: بعد از این همه وقت من را دیدی و چند دقیقه وقت نداری؟ من از الان دنبال کارم که آینده مان را بسازم بعد تو این ادا اطوارها را در می آوری؟

پرسید چه کاری؟ گفتم چند جا سپرده ام. به تراشکاری و تعمیرات میل و هر جایی که بشود. می خواهم کمی پول پس انداز کنم تا بتوانم مغازه اجاره کنم و کافی نت بزنم. گفت ماهیانه چقدر حقوق می دهند؟ گفتم هفت، هشت تومانی می شود به گمانم. گفت تو با ماهی هفت، هشت تومان چطور می خواهی برای من زندگی بسازی؟

بی محلی و سردی او را می دیدم اما نمی خواستم باور کنم که رابطه با او دیگر به گرمی روزهای قبل برنمی گردد. خدمت که تمام شد شوهر سودابه به یکی از دوستانش روز و در تعمیرگاه او مشغول

کار شدم. سودابه می گفت خیلی خوب است که حرفه ای یاد می گیری. می گفت این کار همیشه مشتری دارد برای همین آینده دار است.

رفتار آید! هنوز به همان سردی بود و هر روز بدتر می شد تا اینکه یک روز دوستم عرفان، به من گفت که آید! را با یک پسر در خیابان دیده است. می گفت آن پسر پرشیا دارد و خانه شان چند خیابان بالاتر از ماست.

گفتم او را می شناسی؟ گفت من فقط چند باری این پسر را دیده ام اما می توانم آمارش را برایت بگیرم. فردای آن روز بود که عرفان به من زنگ زد و گفت می خواهی با چشم خودت آید! را با این پسر ببینی؟

عرفان با مورتوری که از دوستش قرص کرده بود دنبالم آمد. ماشین پسر در کنار یک بستنی فروشی پارک بود. آید! روبه روی پسر کنار شیشه نشسته بود. تمام رگ های مغز من در گرفت بود. احساس می کردم تمام خون بدنم در صورتم به جریان افتاده است. از ترک موتور پایین پریدم و با شتاب داشتم سمت بستنی فروشی می رفتم که عرفان دستم را گرفت. گفت دیوانه شده ای؟ می خواهی در مغازه دعوا راه بندازی که صاحب مغازه از تو شکایت کند و کلی خسارت بگیرد؟ صبر کن بیا دید بیرون بعد اگر خواستی برو با او صحبت کن.

از شدت ناراحتی نفسم بالا نمی آمد. داشتم نفس می زدم و نگاهم از روی آید! برداشته نمی شد. یکدفعه غش غش خندیدم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. انگار کر شده بودم و حرف های عرفان را نمی شنیدم. سمت مغازه بستنی فروشی دویدم و در را با عصبانیت باز کردم. همان لحظه چشم آید! به من افتاد و مثل فنر از جایش پرید. سمت من آمد و با کیش محکم به سینه من ضربه ای زد و بیرون رفت. دنبال او رفتم و عریبه می زدم.

«اینجا چه غلطی می کنی با این پسر عوضی؟»

آید! هم صدایش را بالا برده بود و فریاد می زد: «تو غلط می کنی من را تعقیب می کنی! به تو چه ربطی داره با چه کسی کجا می کنی! مگر شوهر منی؟ من خیلی وقت است تو را نمی خواهم. اگر هم تا حالا رگ نگفتم برای این است که فکر کردم عاشقتی، آید! به من افتاد و مثل فنر از جایش پرید. کردم باید مثل سگ با تو رفتار می کردم.» دستش را کشیدم گفتم غلط اضافه نکن. دستش را کشید و جیغ زد.

پسری که با آید! بود، سمتم آمد و تخت سینه ام زد و گفت مرتیکه لات او باش چه غلطی می کنی؟ برو گمشو تا زنگ نزدم به پلیس.

بعد دست آید! را کشید و سمت ماشین رفتند.

عریبه می زدم و به آن پسر فحش می دادم. عرفان و چند رهگذر من را گرفته بودند. آید! یک لحظه سر جایش ایستاد و دستش را به زور از دست پسر جدا کرد و چند قدم عقب برگشت و گفت: «به باز دیگه دنبال من راه بیفتی میدم پدتر رو در بیارن.» بعد هم راهش رو کشید و رفت.

تمام وجودم پراز حس انتقام شده بود. به عرفان گفتم این دختر نمک نشناس باید تاروان بدهد. عرفان می گفت دیوانه بازی در نیآور. مگر به تو قولی داده بود؟ راست می گفت!

آید! هیچ وقت به من قولی نداده بود. همیشه دنبال خنده و خوشگذرانی بود. هر وقت من حرف جدی ای از آید! با او می زدم، مسخره بازی در می آورد. محض رضای خدا یک بار هم حرف جدی نمی زد.

اما باز هم قلبم آرام نمی گرفت و فکر می کردم باید انتقام بگیرم.

اپیزود سوم: یک نقشه ساده

سوپرمنی که دنبال آید! راه می افتاد تبدیل شده بود به زوروا!

در خیابان راه می روم و دلم می خواهد از زمین و زمان انتقام بگیرم. وجودم پر از خشم است. از بابا خشمگینم. از آید! خشمگینم. از آن پیرزن هاف هاف که صبح تا شب به جان مادر پدبختم غر می زند خشمگینم. از زمین و زمان گله دارم. از آدم پولدارها و کسانی که ماشین مدل بالا دارند حامل به هم می خورد. اصلاً از همه کسانی که ماشین دارند حامل به هم می خورد. مخصوصاً از کسانی که پرشیا دارند. آخ که اگر من پرشیا داشتم شاید الان آید! کنارم نشسته بود و داشت غش غش می رفت. من هم دلم برایش غش غش می کردم کمتر از آن پسر به درد نخور دارم؟ قیافه اش شبیه جغد بود. قدش تا کمر من هم نمی رسید. یک تار موهای خرمایی به صد تا هیکلش می آرزید. فقط این بی پولی شد بلای جانم.

تا کی باید حسرت یک زندگی آدمیزادی به دلم بماند؟ تا کی نکبت و نکبت؟ ماشین و سفر و گوشی مدل بالا توی سرم بخورد! این درآمد بخور و نمیر کفاف یک شلوار جین و عینک دودی را هم نمی دهد! در خیابان با اخم راه می روم. دست هایم در جیبم است و نوک پایم را محکم به هر چیزی که جلوی راهم باشد می زرم.

می خواهم جرات کنم و دست به کاری بزنم کارستان!

نقشه یک سرقت نان و آید! دارد در ذهنم جان می گیرد. از چیزی نمی ترسم. بعد از آن با پول همه چیز می خرم. حتی عشق! پول به آدم همه چیز می دهد. آدم را قدرتمند می کند.

وقتی حرف ازدواج وسط آمد، سودابه خیلی جدی شد. داشت پلو آبکش می کرد. سبد را توی سینک کوبید و جلوی من ایستاد. زل زد به چشم هایم و گفت دختری که رز لب نارنجی می زند و کفش پاشنه ۱۰ سانتی قرمز می پوشد و با تو در کوچه راه می رود و غش غش می خندد زن زندگی نیست! بچه تو چطور می خواهد به چنین دختری بگوید مادر؟

از شدت ناراحتی نفسم بالا نمی آمد. داشتم نفس نفس می زدم و نگاهم از روی آید! برداشته نمی شد. یکدفعه غش غش خندیدم. دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. انگار کر شده بودم و حرف های دوستم عرفان را نمی شنیدم.